

مرد آرایشگر

www.ketab.ir

نویسنده: سباستین فینک

مترجم: مهوش خرمی پور



کتابسرای تندیس

سرشناسه: فیتسک، سباستیان، Fitzek, Sebastian ۱۹۷۱ - م.
 عنوان و نام پدیدآور: مرد آرایشگر/نویسنده سباستین فیتسک؛ مترجم مهوش خرمی پور.
 مشخصات نشر: تهران: کتابسرای تندیس، ۱۳۹۹.
 مشخصات ظاهری: ۳۴۲ ص: ۱۴/۵ × ۲۱ س. م.
 شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۱۸۲-۶۳۳-۷
 وضعیت فهرست نویسی: فاپا
 یادداشت: عنوان اصلی: Das Paket : Psychothriller, 2018.
 موضوع: داستان‌های آلمانی -- قرن ۲۱ م. German fiction -- 21st century.
 شناسه افزوده: خرمی پور، مهوش، ۱۳۳۵ -، مترجم
 رده بندی کنگره: PT26۷۷
 رده بندی دیویی: ۸۳۳/۹۲
 شماره کتابشناسی ملی: ۶۱۸۲۶۴۲
 اطلاعات رگورد کتابشناسی: فاپا

www.ketab.ir



کتابسرای تندیس

مرد آرایشگر

نویسنده: سباستین فیتسک

مترجم: مهوش خرمی پور

چاپ سوم: تابستان ۱۴۰۳

شمارگان: ۵۰۰

چاپ: غزال

صحافی: کیمیا

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۱۸۲-۶۳۳-۷

قیمت: ۳۲۰۰۰۰ تومان

دفتر: تهران، خیابان ولی عصر، نرسیده به خیابان استاد مطهری، خیابان حسینی‌راد، پلاک ۱۰ واحد ۲
 کتابفروشی: تهران، خیابان ولی عصر (عج)، نرسیده به خیابان استاد مطهری، شماره ۱۹۷۷
 تلفن: ۰۲۱۸۸۸۹۲۹۱۷ - ۰۲۱۸۸۹۱۳۸۷۹
 www.tandispub.com

تمام حقوق محفوظ است. هیچ بخشی از این کتاب، بدون اجازه‌ی مکتوب ناشر، قابل تکثیر یا تولید مجدد به هیچ شکلی، از جمله چاپ، فتوکپی، انتشار الکترونیکی، فیلم و صدا نیست. این اثر تحت پوشش قانون حمایت از مؤلفان و مصنفان ایران قرار دارد.

درباره نویسنده

سباستین فیتسیک متولد سال ۱۹۷۱ در شهر برلین آلمان متولد شده است. او یکی از موفق ترین نویسندگان آلمانی در ژانر جنایی روانشناسی است. زمان های فیتسیک تاکنون به بیست و چهار زبان دنیا ترجمه شده و از اغلب آن ها در سطح جهانی به عنوان طرح فیلم و تئاترهای استوایی استفاده شده است. اولین رمان او با عنوان تراپی (درمان) در سال ۲۰۰۶ به چاپ رسید و پس از انتشار آن همه زمان هایش در صدر کتاب های پرفروش کتاب فروشی ها قرار گرفت. ستین فیتسیک در مقام اولین نویسنده آلمانی جایزه ادبی اروپا را دریافت کرد. وی در حال حاضر به همراه خانواده اش در شهر برلین زندگی می کند.

نگاه کردن به یک چیز،
عملاً باعث تغییر آن چیز خواهد شد.
اصل عدم قطعیت.

هایزنبرگ^۱

www.ketab.ir

پیشگفتار

وقتی اِما در اتاق خواب پدر و مادرش را باز کرد، نمی دانست این آخرین باری خواهد بود که این کار را انجام می دهد. او دیگر هرگز ساعت دوازده و نیم نیمه شب عروسک به بغل آهسته و آهسته و آرام طوری که پدرش از خواب بیدار نشود، روی تخت خواب کنار مادر نمی خزید. پدر همیشه در خواب کلمه های بی ربط می گفت، لگد می زد و دندان قروچه می کرد.

اما امشب پدر دندان قروچه نمی کرد، لگدپرائی نمی کرد، حرف هم نمی زد. او فقط ناله می کرد.

پدر؟

اِما روی پنجه پا از راهروی تاریک وارد اتاق خواب شده بود. نور مهتاب این شب های بهاریِ برلین همچون خورشید، در دل شب می درخشید و رنگ نقره ای درخشان آن از پشت پرده های بسته به درون اتاق تابیده بود.

با اینکه چتریِ اِما مثل یک پرده ی قهوه ای رنگ، چشمانش را پوشانده بود، ولی او با همان چشمان نیمه باز هم وسایل اتاق را تشخیص داد:

صندوق حصیری در انتهای اتاق بود و لیوان و بطری آب روی هر دو میز پاتختی تخت قرار داشت و کمد کشویی که او قبلاً در آن پنهان می شد. تا وقتی که آرتور وارد زندگی اش شد و لذت قایم باشک بازی کردن را از او

گرفت.

اما درحالی که پاهای برهنه‌ی پدرش را که از زیر پتو بیرون آمده بودند نوازش می‌کرد آهسته او را صدا زد: «پدر؟»

خود او فقط یک لنگه جوراب به پا داشت که آن هم به انگشت شست پایش گیر کرده بود. لنگه‌ی دیگر جورابش در خواب از پایش بیرون آمده بود؛ شاید در قصر درخشان گوزن تک‌شاخ و یا در دره‌ی عنکبوت‌های نقره‌ای پرنده، اما گاهی این خواب‌ها را می‌دید که او را می‌ترساندند.

ولی نه به اندازه‌ای که او از آرتور می‌ترسید.

با اینکه آرتور مدام به او اطمینان می‌داد که شرور و بدجنس نیست، اما آیا می‌شد به او اعتماد کرد؟

اما عروسکش را محکم‌تر به سینه فشرد. زبانش خشک‌شده بود طوری که گویی یک تکه آدامس راه گم‌شده را بسته باشد. او انگشت پای پدر را کشید و وقتی که دوباره خواست بگوید، صدای وای وای وای خودش را که نازک‌تر شده بود، شنید.

پدر پایش را عقب کشید پهلوه‌پهلو شد، برای یک لحظه پتو از روی او کنار رفت و بوی بدن او در هوا پخش شده و به مشام اما خورد. او نگرید داشت که چشم‌بسته بوی پدرش را در میان جمع بزرگی از مردان تشخیص می‌داد. این بو مخلوطی از بوی توتون و اودکلن بود که اما آن را دوست داشت و به او احساس امنیت می‌داد.

اما فکر کرد بهتر است که مادرش را بیدار کند زیرا مادر همیشه با او مهربان بود. درحالی که پدر اغلب عصبی و پرخاشگر بود. وقت‌هایی که پدر در را طوری به هم می‌کوبید که کل خانه به لرزه در می‌آمد اما از خودش می‌پرسید مگر چه خطایی از او سرزده است. مادر می‌گفت که پدر، خودش هم دقیقاً دلیل این کارهایش را نمی‌داند. او فقط یک آدم عصبی و جوشی است یا یک چنین چیزی که بعداً خودش از کاری که کرده پشیمان می‌شود. گاهی و خیلی به ندرت پیش می‌آمد که خود پدر هم همین‌ها را به او می‌گفت. او به اتاق اما می‌رفت، دستی بر

گونه‌ی پُر آشک او می‌کشید و سرش را نوازش می‌کرد و برای دخترش توضیح می‌داد که زندگی بزرگ‌ترها ساده نیست آن‌ها با کلی مسئولیت و مشکل و مسائلی از این دست روبرو هستند. برای اِما چنین لحظاتی از بهترین لحظه‌های زندگی‌اش به شمار می‌رفت که دقیقاً در همین لحظه به شدت به یکی از آن‌ها نیاز داشت.

امشب چنین لحظه‌ای برای او خیلی مهم بود.

«آخر من خیلی می‌ترسم.»

«پدر لطفاً... من...»

او می‌خواست روی تخت برود و پیشانی پدر را نوازش کند که پایش به پارچ آب خورد. وای نه...

اِما از شدت هیجان فراموش کرده بود که مادرش هر شب یک بطری آب روی میز می‌گذارد تا اگر طی شب تشنه شدند آب در دسترسشان باشد. شیشه‌ی آب روی پارکت غل می‌خورد و صدای آن به نظر اِما شبیه به صدای یک قطار باری بود که در اتاق خواب حرکت می‌کرد. صدای غل خوردن شیشه خیلی بلند بود و تاریکی هم صدا را بلندتر کرده بود.

چراغ روشن شد.

چراغ سمت مادر.

وقتی که اِما ناگهان زیر نور قرار گرفت جیغ زد.

«عزیزم؟» او صدای مادرش را شنید که زیر نور چراغ خواب شبیه فرشته‌ها شده

بود. فرشته‌ای با موهای ژولیده و صورتی که جای خط بالش روی آن مانده بود.

در این لحظه پدر اِما وحشت‌زده چشمانش را باز کرد. «این چی بود لعنتی،

چی...» او با صدای بلند حرف می‌زد و چشمانش را داخل اتاق به دنبال پیدا کردن

چیز مشخصی می‌چرخاند. کاملاً پیدا بود که از یک کابوس بیدار شده است

کابوسی که اثرش هنوز در او باقی بود. پدر نشست.

مادر از اِما پرسید: «چی شده عزیزم؟» ولی پیش از آنکه او پاسخ بدهد پدر

فریاد زنان گفت:

«کثافتِ لعنتی.»

مادر برای اینکه او به خودش بیاید گفت: «توماس!»
ولی او بلندتر فریاد زد و خطاب به اِما گفت لعنتی چند بار به تو گفتم...
توماس!

... که شب‌ها ما راحت بگذاری.
اِما که اشک در چشمانش جمع شده بود بالکنت گفت: «کمد... کمد... کمد... من.»

پدر گفت: «دوباره شروع نکن.» و به ناسزاگویی ادامه داد.
به نظر می‌رسید که آرام کردن‌های مادر، او را خشمگین‌تر می‌کرد.
اِما گفت: «آرتور... همان روح... او دوباره برگشته و در کمد است لطفاً با من
بیایید و گرنه او مرا کتک می‌زند.»

پدر نفسش گرفت، نگاهش خشمگین‌تر شده و لبش به لرزه درآمد. او برای یک
لحظه شبیه کسی شد که اِما در خواب از آرتور داشت. شبیه به یک شیطان،
شیطانی قد کوتاه، شکم‌گنده، کچل و غرق در عرق.
«ما با تو جایی نمی‌آییم اِما، فوراً گورت را کم کن و گرنه تو را کتک می‌زنم و
مطمئن باش که قطعاً این کار را خواهم کرد.»

اِما درحالی که توازنش را از دست داده بود و عقب عقب می‌رفت صدای مادر را
می‌شنید، توماس! حرف‌های قاطعانه پدر عمیقاً در او اثر کرده بود. عمیق‌تر و
محکم‌تر از توپ تنیس روی میزی که ماه پیش بی‌هوا و ناخواسته به صورتش
خورده بود.

اشک، پشت چشمان او حلقه زد، گونه‌هایش طوری می‌سوخت که گویی پدر به
صورتش سیلی زده باشد درحالی که او حتی دستش را هم بالا نبرده بود.
اِما صدای مادرش را می‌شنید که ترسیده و آهسته به پدر می‌گفت: «تو نباید با
دخترت این‌طور حرف بزنی.»

«من هر طور دلم بخواهد با دخترم حرف می‌زنم. او باید یاد بگیرد که هر شب
به اتاق ما نیاید...»

«او فقط یک دختر بچه‌ی شش ساله است.»

«و من یک مرد چهل و چهار ساله هستم. نباید خواسته‌هایم در این خانه برای کسی اهمیت داشته باشد؟»

عروسک از دست اِما افتاد، ولی او اصلاً متوجه افتادن عروسکش نشد به طرف در برگشت و مثل یک عروسک خیمه‌شب‌بازی که توسط نخ نامرئی به حرکت درآمده باشد از اتاق بیرون رفت.

«توماس...»

او درحالی که پشت به مادر خوابیده بود گفت: «توماس، توماس گفتن را بس کن دیگر من فقط نیم ساعت خوابیدم. اگر فردا صبح سر حال و با تمرکز در دادگاه حاضر نشوم و اگر این پرونده را از دست بدهم باید با وکالت خداحافظی کنم و در این صورت تو باید قید همه چیز را بزنی: خانه، ماشین و بچه را.»

«می‌دانم...»

«نه، تو هیچی نمی‌دانی! باید تنهایی خواب و استراحت را از ما گرفته و تو با اصرار دومی را خواستی که با آمدنش به کلی خواب شبانه را از من بگیرد. ای بابا انگار تو نمی‌فهمی که در این خانه فقط من کار می‌کنم بنابراین، نیاز به خواب و استراحت دارم.»

اما وسط راهرو رسیده بود ولی هنوز صدای پدرش آهسته‌تر نشده بود، فقط صدای مادر آهسته شنیده می‌شد که با ملایمت می‌گفت: «هیسس... توماس. عزیزم آرام باش.»

«چطور می‌توانم در این خانه آرام باشم.»

«همه چیز را به من بسپار من از این به بعد از تو مراقبت خواهم کرد، باشد؟»

«مراقبت؟ تو از وقتی که دوباره باردار شدی فقط از خودت...»

«می‌دانم. می‌دانم اشتباه از من بود اجازه بده تا دوباره همه چیز را درست

کنم...»

اما در اتاقش را بست و با بسته شدن در اتاق صدای پدر و مادرش هم قطع شد. البته صدای آن‌ها فقط از اتاق خواب قطع شد، ولی در سر او همچنان جریان

داشت.

مثلاً این جمله: گورت را گم کن و گرنه...

او اشک چشمانش را پاک کرد و منتظر ماند تا صداها از گوشش هم بیرون بروند ولی انگار این صداها رفتنی نبودند. درواقع احتمال آن همان قدر کم بود که عقب نشینی کردن نور مهتاب از اتاقش. نور ماه، اتاق او را بیش تر از اتاق پدر و مادرش روشن کرده بود زیرا کرکره های پنجره ی او نازک بودند. علاوه بر آن ستاره هایی که روی سقف اتاق او چسبانده شده بودند هم سوسوزنان نورافشانی می کردند.

تختخواهیم.

اما می خواست روی تختخواش دراز بکشد و زیر پتو برود و گریه کند، ولی پیش از آن می بایست مطمئن می شد که روح از مخفیگاهش بیرون رفته باشد. تا مثل وقت هایی که مادرهای سر زدن به او به اتاقش می آمد، او را از خواب بیدار نکند.

این کمد قدیمی یک وسیله ی عجیب و غریب بود با کنده کاری زمخت و صدای باز شدن در آن شبیه به صدای خنده های بداهه و خشن جادوگران بود.

درست مثل همین حالا.

خدا کند که او رفته باشد.

اما دهانش را به سوراخ کمد که جلوی چشمش بود چسباند و گفت آهای؟ این کمد خیلی بزرگ بود آن قدر بزرگ که تمام وسایلِ اِما در سمت چپ آن چیده شده بود و در نیمه ی دیگر آن، مادر همه ی حوله ها و رومیزی ها را جا داده بود. برای آرتور هم به اندازه ی کافی جا داشت.

روح با صدای بم جواب داد آهای. صدای او مثل همیشه طوری بود که گویی دستش یا دستمالی را جوی دهانش گرفته باشد.

اما با شنیدن صدای او جیغ زد. ولی عجیب بود که صدای فریاد او این بار به شدت قبل نبود، یعنی وقتی که او با شنیدن صدای گرومپ گرومپ از درون کمد در آن را باز کرده و او را برای اولین بار دیده بود.

اما با خودش فکر کرد که شاید ترس مثل یک بسته پاستیل باشد که من همه‌ی آن را در اتاق خواب پدر و مادرم خوردم.

«تو هنوز اینجاایی؟»

«البته که هستم. فکر کردی تو را تنها می‌گذارم؟»

«امیدوار بودم که باشی.»

«چی؟»

«امیدوار بودم وقتی پدرم آمد تو اینجا باشی.» آرتور آهسته خندید و گفت: «من

می‌دانستم که او نمی‌آید.»

«چطور؟»

«آیا او هرگز از تو مراقبت کرده است؟»

اما مکثی کرد و گفت: «بله.»

«نه. باور نمی‌کنم.»

«ولی مادرم چرا، او همیشه مراقبت کرده.»

مادر تو زن ضعیفی است به همین دلیل هم من اینجا هستم.

اما بی‌نیاش را بالا کشید و گفت: «تو؟» آرتور مکثی کرد بعد درحالی که

صدایش بم‌تر شده بود گفت: «بگو ببینم... تو گریه کردی؟»

اما با حرکت سر حرف او را تأیید کرد. او نمی‌دانست که روح او را می‌بیند یا نه

ولی احتمال می‌داد که او برای دیدن، نیازی به نور نداشته باشد. شاید هم اصلاً

چشم نداشته باشد. ولی در این مورد خیلی مطمئن نبود. آخر او که هرگز آرتور را

ندیده بود.

آرتور پرسید: «چیزی شده؟»

«بابا به من پرخاش کرد.»

«چه جور پرخاشی؟»

«او گفت...» اما به هق‌هق افتاد. شنیدن حرف‌های پدر در ذهنش یک موضوع

بود و بازگو کردن آن‌ها برای دیگران موضوع دیگری که دردناک‌تر بود. آرتور با

اصرار از او خواست که ادامه بدهد، اما از ترس اینکه او هم مثل پدرش عصبانی

بشود، حرف‌های پدر را تکرار کرد.

«فوراً گورت را گم کن. وگرنه تو را می‌زنم.»

«او چنین چیزی گفت؟»

اما دوباره سرش را تکان داد. واقعاً پیدا بود که آرتور در تاریکی او را می‌بیند زیرا به پاسخ او عکس‌العمل نشان داد و از سر خشم خرناسه‌ای کشید و بعد اتفاق شگفت‌انگیزی افتاد. آرتور برای اولین بار از مخفیگاهش بیرون آمد.

روح، خیلی قدبلندتر از آنی بود که اما تصورش را می‌کرد. او برای بیرون آمدن از کمد جالباسی‌ها را جابجا و کنار تخت‌خواب اما آمد و با انگشتانش که درون دستکش بودند سر او را نوازش کرد و گفت:

«اما تو راحت بخواب.»

اما مات و مبهوت به او زل زد زیرا به جای یک صورت، تصویر کاریکاتور مانند و ترسناکی از خودش را دید. مثل این بود که در آینه‌های خانه‌ی وحشت که به یک ستون سیاه بلند نصب شده‌اند نگاه می‌کند.

چند لحظه طول کشید تا اما متوجه شود که آرتور کلاه کاسکت روی سرش گذاشته است و تصویر او روی کلاه کاسکت نقره‌ای رنگ و براق منعکس شده است...

آرتور به طرف در برگشت و با اطمینان به او گفت که می‌رود.

چیزی در حالت راه رفتن او به نظر اما آشنا می‌آمد، در اینجا افکار او با دیدن یک شیء تیز در دست آرتور به کلی به هم ریخت.

می‌بایست سال‌ها سپری می‌شد تا برای او روشن شود که آن شیء تیز بخشی از یک سرنگ بوده است.

یک سرنگ با سوزنی بلند که درخشش رنگ نقره‌ای آن زیر نور مهتاب دوچندان شده بود.

کسی کہ پک بار دروغ بگوید دیگر هیچ کس حرف او را باور نہ خواہد کرد۔
حتی اگر حقیقت را بگوید۔

ضرب المثل

www.ketab.ir